

که روز چهارم ماه مبارک رمضان - که بیست و دومین سالروز تولد من است - در محل ستونهای معروف به «السرجاه» که تا اسکندریه چهار روز فاصله دارد حاضر شوم؛ زیرا در آنجا گروهی منتظر من خواهند بود و من باید خنجر الفی بیگ را به آنها نشان بدهم و بگویم: من آن کسی هستم که شما دنبالش می‌گردید. اگر آنها جواب دادند: درود بر کسی که تو را در پناه خودش نگهداشت. من باید با آنها بروم تا مرا نزد پدرم ببرند.»



لاباخان که خیلی تحت تأثیر این حکایت قرار گرفته بود، فکر کرد: «راستی شاهزاده عامر چقدر خوشبخت است که برادرزاده پاشای توانای قاهره است و بزودی به بزرگترین مقامها می‌رسد؛ اما من، در حالی که تمام صفات يك شاهزاده را دارم، باید

فقیر و ناشناس بمانم و تمام عمر خیاطی کنم و سوزن بزنم! درست است که شاهزاده عامر، جوان خیلی برازنده‌ای است و مزایای زیادی هم دارد. اما چون من هم چیزی از او کم ندارم چه بسا که پادشاه مرا به جای فرزند خود بپذیرد.»

تمام آن روز لابخان با این افکار سرگرم بود و شب توی رختخواب وول می‌خورد و نارسا راحت بود. صورت خندانیش نشان می‌داد که خوابهای شیرینی می‌بیند - بدون شك آینده درخشانی را که در انتظارش بود خواب می‌دید.

فردای آن روز، صبح زود لابخان تصمیم گرفت که با زرنگی و حتی اگر لازم شود با زور خود را به اقبالی که به حکم سرنوشت يك عمر از آن بی‌نصیب مانده بود. نزدیک کند.

پس دزدکی خنجر را از زیر کمر بند شاهزاده بیرون کشید و

به کمر خود بست، بعد بدون سر و صدا
اسب عامر را زین کرد و سوار شد و به اسب
هی زد و از نظر ناپدید گشت.

هنوز شاهزاده عامر بیدار نشده
بود که لایباخان چندین فرسخ جلو
افتاده بود.

روز اول رمضان بود و شاگرد خیاط
سه روز دیگر وقت داشت تا خود را به
ستونهای السرجاه، که بخوبی می شناخت،
برساند و با اسب تازه اش براحتی
می توانست دو روزه آنجا باشد.

اما با اینهمه خیلی عجله می کرد
چون می ترسید که مبادا شاهزاده حقیقی
خود را به او برساند.

غروب روز دوم لایباخان از دور
چشمش به ستونهای السرجاه افتاد که
بر فراز تپه ای در وسط صحرای وسیع
واقع شده بود.

لایباخان حس کرد که ضربان قلبش

تندتر شده است. او که در دو روز گذشته خیلی ناراحت بود و حس
می کرد که نباید حتی لحظه ای هم استراحت کند، حالا از تصور این
که بزودی شاهزاده خواهد شد، همه ناراحتیهای خود را از یاد می برد.
ستونهای السرجاه در وسط يك بیابان بنا شده بود و در نتیجه،
غذایی در آن دور و بر پیدا نمی شد. اما لایباخان کمی خوراکی با خود
همراه داشت.



خلاصه، لابخان وقتی به نزدیکی ستونها رسید زیر سایه يك درخت خرما نشست و منتظر شد.

روز بعد، نزدیک ظهر لابخان چشمش به چندین سوار مسلح افتاد که لباسهای فاخری به تن داشتند. آنها نزدیک ستونها پیاده شدند و ملازمانشان بدون معطلی چادرهایی برپا کردند که مثل چادرهای پادشاهان بود.

لابخان مطمئن شد که این عده برای ملاقات شاهزاده آمده‌اند. دلش می‌خواست هرچه زودتر نزد آنها برود، اما به هر زحمتی بود خود را از این وسوسه نجات داد.

فردای آن روز همینکه آفتاب سر زد لابخان از فکر اینکه خوشترین ساعت عمرش فرار رسیده و هر لحظه ممکن است از زندگی نکبت‌بار يك خیاط بیچاره به زندگی شکوهمند پسر يك پادشاه قدم بگذارد از شادی در پوست نمی‌گنجید. در همان حال که اسبش را زین می‌کرد و می‌خواست به نزد آنهایی که در پای ستونها منتظرش بودند برود، برای مدت کوتاهی در فکر فرو رفت، و از کسار بدی که می‌خواست انجام دهد و از غم و غصه‌ای که به شاهزاده حقیقی دست می‌داد، ناراحت شد.

اما کاری بود که پیش آمده بود و خودخواهی و عرور به او می‌گفت که شاید او برآستی برای شاهزاده بودن از عامر لایقتر باشد!



لاباخان روی اسب پرید و با يك يورتمه آرام خودش را در کمتر از ربع ساعت به پای تپه رساند و پیاده شد و دهنه اسب را به درخت کوچکی بست و با دردست داشتن خنجری که از عامر دزدیده بود از تپه بالا رفت.

نزدیک ستونها شش نفر دایره وار به گرد پیرمردی ایستاده بودند. پیرمرد رفتار و سر و وضع شاهانه‌ای داشت و لباسش باطلا ملیله دوزی شده بود و شال سفید ابریشمی به دور کمرش بسته و عمامه جواهرنشانی بر سر گذاشته بود.

لاباخان پیش رفت و تعظیمی کرد و گفت: «من همان کسی هستم که منتظرش هستید.» و خنجرش را نشان داد. آنها در جوابش گفتند: «درود بر کسی که ترا در پناه خودش نگهداشت!» و بعد او را پیش پیرمرد بردند.

چشمهای پیرمرد از خوشحالی پر از اشک شد و گفت: «پسر عزیزم! بیا در آغوش بگیرم.» و آغوش خود را باز کرد و به گریه افتاد.

با شنیدن این کلمات خیاط، هم خوشحال شد و هم شرمگین. اما دل به دریا زد و خودش را در آغوش پادشاه انداخت. از بخت بد خوشحالیش زیاد طول نکشید. زیرا تا سرش را بلند کرد سواری را دید که به سوی ستونها می آمد. خیلی ناراحت شد! اسب بیچاره با همه مهمیز و شلاق که از سوارش می خورد باز آرام حرکت می کرد. شاید هم چون راه درازی را پشت سر گذاشته بود، دیگر طاقت راه رفتن نداشت.

لاباخان خاطر جمع بود که آن اسب مردا است و سوارش هم شاهزاده عامراست؛ اما این موضوع برایش اهمیتی نداشت زیرا تصمیم گرفته بود به هر قیمتی که شده، شاهزاده شود!

سوار در همان حال که پیش می‌آمد، دستهایش را تکان می‌داد. عاقبت به پایین تپه شنی رسید و فوراً از اسب به‌زیر جست و با سرعت هرچه بیشتر به طرف ستونها دوید و فریاد زد: «صبر کنید! گول این حقه- باز را نخورید! شاهزاده عامر حقیقی منم و اجازه نمی‌دهم که شخص دیگری نام مرا بدزد!»

از این پیش‌آمد همه تعجب کردند. پیرمرد هم دودل بود که چه کند. گاهی به این نگاه می‌کرد و گاهی به آن. اما لابخان با قدرتی تمام بر اعصاب خود مسلط شد و به آرامی گفت: «پدر عزیز، اجازه ندهید این مرد گمراهتان کند. بطوری که شنیده‌ام او خیاط دیوانه‌ای است به نام لابخان و اهل اسکندریه است. حالا دیوانگی او باعث شده که فکر کند شاهزاده است! باید به او رحم کرد و از گناهِش چشم پوشید.»

شاهزاده عامر که این را شنید خشمگین شد و به روی خیاط پرید اما ملازمان خودشان را به میان آنها انداختند و از هم جداشان کردند. پیرمرد گفت: «این جوان يك دیوانه درست و حسابی است. او را به پشت شتر ببندید، چون دلم نمی‌خواهد او را در این صحرا به دست قضا و قدر بسپارم.»

شاهزاده عامر خشنودی خودش را بازیافت و با چشمهای پراشك فریاد زد: «ای پادشاه! قلب من می‌گوید که تو پدرم هستی. استدعا می‌کنم به حرفهایم گوش بده.» سلطان گفت: «پناه بر خدا! باز یاوه‌گویی را از سر گرفت! از کجا چنین فکری به سرش افتاده؟!»

بعد پشت به عامر کرد، و به بازوی لابخان تکیه داد و از تپه پایین رفت. و آن وقت با هم بر اسبهای یراق طلایی سوار شدند و پیشاپیش سواران اسب تاختند.

کاروان کوچک پیش می‌رفت. شاهزاده غمگین را بر پشت شتر بسته بودند و دو نگهبان مسلح از او محافظت می‌کردند. و در همان

حال سلطان برای فرزندش توضیح می‌داد که چرا در این مدت از او دور بوده، و لابخان فهمید که سلطان و همسرش تا مدت‌ها فرزندش نداشتند و عاقبت هم وقتی که شاهزاده به دنیا آمد، پیشگویان گفتند که اگر او تا سن بیست‌سالگی در دربار بماند به احتمال قوی خواهد مرد. زیرا دشمنان بسیاری در آنجا زندگی می‌کردند.

سلطان برای آنکه بتواند فرزندش را از مرگ نجات دهد او را به دست الفی بیگ سپرده بود و به این ترتیب مدت بیست‌سال از فرزندش دور مانده بود.

در راه سلطان از لابخان چشم بر نمی‌داشت و پدران او را تحسین می‌کرد، زیرا رفتار او مثل شاهزاده‌های واقعی بود و قیافه‌اش هم از شاهزادگان چیزی کم نداشت.

*

وقتی به مقصد رسیدند، مورد استقبال پرشور مردم قرار گرفتند. زیرا خبر بازگشت شاهزاده از بزرگترین شهرها گرفته تا کوچکترین دهات همه جا پخش شده بود. از هر جا که عبور می‌کردند، سرراهشان باطاق نصرتهای متعدد و زیبایی که با گل و شاخه خرماتزیین شده بود، روبرو می‌شدند. مردم برای ابراز شادمانی از همه دیوارها و پنجره‌ها قالیهای زیبا آویزان کرده بودند.

شاهزاده قلابی با غرور دور و برش را نگاه می‌کرد و مردم وقتی برازندگی و شایستگی ولیعهدشان را می‌دیدند، از خوشحالی فریاد می‌کشیدند.

در بین راه، لابخان با زرنگی خاص سلطان را وادار کرد که زندگی شاهزاده‌عامر را در قاهره برایش شرح دهد، زیرا الفی بیگ کلیه جزئیات زندگی شاهزاده‌عامر را برای سلطان نوشته بود. لابخان از شادی و غرور در پوستش نمی‌گنجید. شاهزاده‌عامر

بر پشت شتر بسته شده بود و در عقب قافله راه می آمد. کاملاً ناامید بود و هیچکس هم توجهی به او نداشت. اما گاهی مردم می پرسیدند: «این جوان که بر پشت شتر بسته شده کیست؟» و شاهزاده عامر هم در جواب آنها ماجرا را تعریف می کرد و می گفت که لا باخان، خیاط دیوانه‌ای است که فکر می کند شاهزاده است و حالا هم خودش را به عوض او جازده و باعث شده است که او به این حال در آید.

عاقبت کاروان به پایتخت رسید. در آنجا مردم بیش از سایر شهرها از آنها استقبال کردند و شور و هیجان بیشتری نشان دادند. ملکه که لباسهای فاخری به تن داشت در یکی از تالارهای قصر بادرباریان منتظر ورود شاهزاده بود. زمین تالار با قالیهای ایرانی فرش شده بود و دیوارها را با پارچه ابریشمی آبی پوشانده بودند. وقتی که آن جماعت به قصر رسیدند، آفتاب غروب کرده بود و هزاران شمع رنگین شب را مثل روز روشن ساخته بود. ملکه روی تخت زرین جواهرنشانی که نور شمعها درخشندگی خاصی به آن می بخشید، نشسته بود.

این تخت بر روی سکویی قرار گرفته بود که تا زمین چهار پله فاصله داشت.

چهار نفر از اشراف برجسته، یک سایه بان ابریشمی بر فراز سر ملکه نگه داشته بودند و وزیر بزرگ نیز با بادبزی از پر طاووس او را به آرامی باد می زد. ملکه هم مانند سلطان، فرزندش را از بچگی ندیده بود، اما آنقدر به او فکر می کرد که هر شب او را در خواب می دید و خاطر جمع بود که او را از میان هزاران نفر خواهد شناخت.

عاقبت آن گروه به قصر رسیدند. صدای گوشخراش طبلها و شیپورها و فریاد جمعیت و صدای سم اسبها که بر سنگفرش خیاط قصر می خورد، غلغله‌ای برپا کرد. درها باز شد و سلطان از میان صنفهای

ملازمان که در برابر او سر تعظیم فرود آورده بودند دست در دست
پسرش عبور کرد و جلو تخت رسید و به ملکه گفت: «من پسر را که
سالیان دراز منتظرش بودی برایت آورده‌ام.» اما ملکه از جا برخاست
و با سردی گفت: «نه! این پسر من نیست! این صورتی نیست که من
در خوابهایم می‌دیدم!»

پیش از آنکه سلطان بتواند ملکه را متوجه اشتباهش کند، در
تالار باز شد و شاهزاده‌عامر که عده‌ای سرباز دنبالش می‌کردند، به-
تالار دوید و خودش را در برابر تخت سلطان بر زمین انداخت و گفت:
«ای پدر ظالم! مرا در همین جا بکش! دیگر تحمل این بی‌آبرویی را
ندارم!»

حاضرین از تعجب برجا خشک شدند و سربازان برای دستگیری
شاهزاده و زنجیر کردن او هجوم بردند. ملکه که تا آن موقع از تعجب
زبان‌ش بند آمده بود، فریاد زد: «به این جوان دست نزنید او فرزند
حقیقی من است، با اینکه بار اول است که می‌بینمش اما قلبم به من می-
گوید که او پسر من است.» سربازان عقب رفتند اما سلطان که چهره‌اش
از خشم سیاه شده بود با صدایی رعد آسا فریاد کشید: «این مرد دیوانه
را به زنجیر بکشید. من تحت تأثیر خواب يك زن قرار نمی‌گیرم!» بعد
به لایخان اشاره کرد و گفت: «من با چشم خودم می‌بینم که او پسر من
است! چون خنجری را که الفی بیگ به عنوان علامت شناسایی به او
داده بود، به دست من داد. بلی او پسر من است!»

شاهزاده عامر با صدایی محکم جواب داد: «او خنجر را از
من دزدیده! این بدجنس از حرف من سوءاستفاده کرد و به من نارو
زد.»

اما سلطان به حرف عامر اعتنایی نکرد و چون عادت نداشت که
در تصمیمش تغییری بدهد، با خشم گفت: «منتظر چه هستید؟ زودتر او